ایاصوفیه ٤٦٢٥

من شعر امرئ القيس

قِفَا نَبْكِ مِنْ ذِكْرَى حَبِيبٍ وَمَنْزِلِ

بِسَقْطِ اللِّوَى بَيْنَ الدَّخُولِ وَحَوْمَلِ

أَنَاخَتِ الْبَعِيرَ عَلَى صَخْرَةٍ فَغَاصَ الْبَعِيرُ إِلَى لُبَّتِهِ

ضَرَبْتُ الْبَعِيرَ بِحَدِّ الْحُسَامِ فَحَالَ التُّرَابُ فِي

وَتَبِينَهُ

ملك مصطفى بن عبد الله الحسيني

وقف هذه النسخة السلطان الأعظم والخاقان المعظم مالك الرقاب
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
العازي محمود خان وقاها الله تعالى عن جميع الآفات
سلخ زاده عفا عنهما

مايحه
٢٥

چو عیسی باشی خندان و شگفته که خر باشد ترشی روی و کرفته

قال الشافعي رحمه الله عليه

ما أحد من الناس سالما ولو انه ذاك النبي المطهر وان كان مكينا يقولون ابكم وان كان منطيقا يقولون مهذر وان كان ضواما يقولون زراق يراي ويمكر فلا تلتفت بالناس بالذم والثنا ولا تخش غير الله والله اكبر اسد امير المؤمنين علي كرم الله وجهه لمعاوية رضي الله عنه سمعتك تبني مسجدا عز خيانة وانت بحمد الله ليس موفق كمطعم الجيعان مركب فرجها فويلك لا تزن ولا تتصدق وحيلة لقمان لا بنه لا تكذب والداني لا تأكل الحرام والثالث لا تغيب احدا والرابع لا تكسل عاصيا والخامس واعبد الله قال امير المؤمنين علي رضه قراة المصحف للنزلة جميعا واخذت من التورية من قنع شبعه ومن الانجيل من صمت نجا ومن الزبور من توكل الهوي استراح ومن الفرقان ومن يتوكل على الله فهو حسبه صدق الله العظيم الليل طويل فلا تقصره بنيامي النهار مضيء فلا تظلمه بآثامك للشيخ محي الدين العربي اذا ضاقت بك البلوي فتفكر في الم نشرح فعسر يسير اذا فكرتها تجد بكل جديد لذة غير اني وجدت جديد الموت غير لذيذ باب اظهار السارق روي عن محمد بن الحسن عن ابن يوسف عن ابي حنيفة عن حماد عن ابرهيم النخعي عن علقمة عن عبد الله بن مسعود رضه ان عليهم عن النبي صلى الله عليه وسلم انه قال يصلي العشاء الآخرة مع الوتر على التمام ثم يصلي الكعتين ولا يتكلم مع احد ثم يقراء سبع مرات الله نور السموات والارض الى قوله تعالى فما له من نور ثم ينضجع الا جنبه الايمن من قبل ان يتحدث فيوتيه الله تعالى السارق في مناه والمسروق في عين اشاء الله تعالى

دردي تو كه سد مايه ملك دو جهانست المنة لله كه مرا درد دل و جانست

قال النبي صلى الله عليه وسلم حبب الي من الدنيا ثلاث الطيب والنساء وان فعلت قرة عيني في الصلاة وقال ابو بكر رضه النظر اليك وانفاق مالي عليك وجهاد بين يديك فقال عمر رضه الامر بالمعروف والنهي عن المنكر واقامة حدود الله تعالى فقال عثمان رضه اطعام الطعام وافشاء السلام والصلاة بالليل والناس نيام فقال علي رضه اكرام الضيف والصوم في الصيف والضرب بالسيف فجاء جبرئيل عليه السلام وقال يا محمد حبب الي اعانة المضطرين وارشاد المضلين والمواساة بكلام رب العالمين فاوحي الله تعالى الى محمد عليه السلام فقال حبب الي سر الزنا شاب تائب وقلب خاشع وعين باكية صدق لقمان صديقه الكريم الذي لا يأكل ويعطي والسخي الذي يأكل ويعطي والبخيل الذي لا يأكل ولا يعطي

نشان الكريم عذر دروغ پذيرفتن ووعده كران وفا كردن ودركار ما عرض خويش دربا قي كردن ودرمه احوال ما دوستان موافقت نمودن

نشان السخي مدخير نكيد بدان حاجت نباشد بداد ن وبرستاندن منت نا زيدان وبرنخشودن عوض خشم نا داشتن وخواستن با يار طف مجلس داد ن

نشان البخيل از مال مردمان بخيلي كردن وبرزن فوزند نفقه تنگ داشتن ومهمانرا دوست نا داشتن وازبراي لقمه خود را ذليل كردن

بكنيد سلطان عليه كه چون زان كومر سليمان شاه شد آن كومر بود شكنه بندراه شد ان كومر چون با سليمان اين كند كي چو تو سركشتدرا كي كند

فرد

چون كومر نكيست چندين جان مكن جز براي روي جانان جان مكن دل ز كومر بركن اي كومر طلب جوهري مي باش دايم در طلب

ترك اطلس ايتك لوسك خدمت آل عبا زيره اول شخاد من غير ندبوش ايلمز يا راحت روي بك شوفي وغرامي والله سوي وصلتكم ليس مراي

لا تشكرن فتى حتى تجربه ولا تذمن فتى من غير تجربي ان الرجال صناديق مقفلة وما مفاتحها الا التجاريب

الضيف اذا جاء جاء برزقه واذا رحل رحل بذنوب اهل المنزل

هذا الأمر السامي المؤيد عليه السلام

٤١٦٥

وما توفيقي إلا بالله عليه توكلت وإليه أنيب

بسم الله الرحمن الرحيم • توكلت على الله

الحمد لله على ألطاف كرمه وأصناف نعمه والصلوة على

نبيه الطاهر اعراقه الزاهر أخلاقه وعلى آله الأصفياء

وأصحابه الأتقياء حماة الحق وهداة الخلق • حنين لبيد

محمد بن محمد بن عبد الجليل البلخي العمري المعروف برشيد الكاتب

الوطواط وفقه الله لما يصلح أحوال دينه ودنياه ونجح آماله

آخرته وأولاه • له أمير المؤمنين وإمام المتقين علي بن

أبي طالب عليه السلام باآنك امام اخيار وقدوه

ابرار وسيد فيان ومقدم شجعان بود فصاحتي داشت

كه عقود جواهر از انفاس او در غير سند ونجوم زواهر از

الفاظ او در حيرت وعمرو جاحظ رحمه الله كه در كمال

براعت وفور بلاغت نادره اين امت واعجوبه اين ملت بود

از مجموع كلام امير المومنين على سلام الله عليه وعلى آله كه

جمله بدايع غرر وروايع درر است صد كلمه اختيار كرده است

وهر كلمه ازان برابر هزار داشته ونخط خود نبشته و

خلق را باذكار آن داشته واجب ديدم آن صد كلمه را

بدو عبارت نظم و نثر پارسی تفسیر کردن و در تفسیر هر

کلمه دو بیت سخن از مشتقات خود که مناسب آن کلمه

بود آوردن تا فایدهٔ آن عام‌تر بود و منفعت آن تمام‌تر

و هر دو فریق هم ارباب نظم و هم اصحاب نثر در مطالعت

آن رغبت نمایند امیدست که در مجالس و محافل افاضل

محل قبول یابد و ثواب آخرت مدخر ماند إن شاء الله تعالی

قال أمیر المؤمنین علی بن أبی طالب کرم الله وجهه

لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

یعنی اگر پرده برداشته شود از آنچه یقین است در آن تفاوت نکند

حال خلد و جحیم دانستم بیقین آنچنانک می‌باید

گر حجاب از میانه برگیرند آن یقین در نیفزاید

أَلنَّاسُ نِیَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا

یعنی مردمان خفته‌اند چون بمیرند بیدار کنند

مردمان غافلند از عقبی همه کویی نخفتگان مانند

ضرر غفلتی که می‌ورزند چون بمیرند آنگهی دانند

أَلنَّاسُ عَلَى زَمَانِهِمْ أَشْبَهُ مِنْهُمْ بِآبَائِهِمْ

یعنی مردمان بر زمان خود مانند ترند که بپدران خود

خلق را نیست سیرت پدران همه بر سیرت زمانه روند

دوستند آنک را زمانه نوآخت دشمنند آنک را زمانه فکند

ما هلک امرؤ عرف قدره

هلاک نشد هر که قدر خویش بشناخت

هر که مقدار خویش نیک بشناخت از همه چاه ذات ایمن گشت

از مضیق غرور بیرون جست در مقام سرور ساکن گشت

قیمة کل امرئ ما یحسنه

قیمت هر مردی در آن کاری است که آن را نیک داند

قیمت تو در آن قدر علم است که تن خود بدان بیاراستی

خلق در قیمت بیفزایند چون تو در علم خود بیفزایی

من عرف نفسه فقد عرف ربه

هر که نفس خود را بشناخت پروردگار خود را بشناخت

بر وجود خدای عزّ و جلّ هست نفس تو حجّتی قاطع

چون بدانی تو نفس را دانی که تو مصنوع و او ترا صانع

المرء مخبوء تحت لسانه

مرد در زیر زبان خود پنهانست

مرد پنهان بود بزیر زبان چون بگوید سخن بدانندش

خوب گویند لبیب گویندش زشت گوید سفیه خوانندش

من عذب لسانه کثر اخوانه

ارد یل التنده کز لور پخی ایسم طورر
بلدوزر کندو زنی اغاز در سه سوزه ساز
آدی جاصل در کلرسه قیل قال بچ یوج
اسم عاقلدر او لرسه سوز ساز اوراز

هر کمک کم سوزی کوجک اولره طتلودیلر
خلق الکا کیمی قرنداش و کمیسی یار اولر
ایکی یوز لوفاتی سوز لواولمه اچون کوکلو
یوقسه اوکده کی قلقجی سکا اغیار اولر

هر که خوش زبان باشد دوست تر و برادرش بسیار بود

کز رفاقت خوش است جملهٔ خلق — در مودّت برادران نوند

ور زبانت بدست درخانه — خصم جان تو چاکران نوند

بالبر تستعبد الحرّ

بشیرینی آزاد را بنده توان کرد

کرت باید که پیش تو باشند — سر و ران جهان سر افکنند

مردمی کن که مردمی کردن — مرد آزاد را کند بنده

بشر مال البخیل بحادث او وارث

بشارت ده مال بخیل را بحادثه یا بمیراث خواری

هر که را مال هست و خوردن نیست — او را زان مال بهره ئی دارد

یا بتاراج حادثات دهد — یا بمیراث خوار بگذارد

لا تنظر الی من قال وانظر الی ما قال

منگر که می گوید بنگر که چه می گوید

سرد قایل وخساست او — در سخن را کند هیچ اثر

تو سخن را نگر که جالنوس است — در گذار از سخن منگر

الجزع عند البلاء تمام المحنة

زاری کردن در بلا تمامی محنت است

در بلیت جزع مکن گه جزع — بتمامی دلت کند رنجور

بسلامت أكر نباشد نشاذ بسوب او بحر ندامت نيست

رادا أعيا من الجهل

علم عرفان حاصل آيله كم بودر قيمتلو
اجاهل اولمه بلمك لك درد بي درمان در

هيچ دردي سخت تر از جهل نيست

اي كه روز و شب از طريق علاج جهل درديست سخت بي درمان

نيست از جهل جز شقاوت نفس نيست از علم جز سعادت جان

لامرض أضنى من قلة العقل

عقل اكسكلكدن پريشان ايلديغي مثلو فقر دخي

نيست بيماري سخت تر از كم عقلي

اي كه روز و شب از طريق علاج در فزوني جسم و جان خودي

پاره در خرد فزاي كه نيست هيچ بيماري چو كم خردي

لسانك يقتضيه ما عودته

زبان سوآن كويد كه عادت كني

برنكو خوي كن زبانت را كان روز بر زبان كه خوي كند

خويش را بد كني سخن كفتن پيش خلقت سياه روي كند

ألمرء عدو ما جهله

مردم دشمن آنست كه ندانند

مردمان دشمنند علمي را كه ز نقصان خود ندانندش

علم اكرچه خلاصه دينست چون ندانند كفر خوانندش

رحم الله امرأ عرف قدره

تكدنك بول رحمتدن هركز اولمز بي نصيب
ولم يتعد طوره
كم كه بلدي كندونك قدرني او لمز بو لهوس

خدایی بیامرزد آنکس را که قدر خود بداند و از اندازهٔ خود نگذرد

رحمت ایزدی بر آن کس باد — که بداند و در حد خود بایستد

قدر خود را بداند و هرگز — قدم از حد خود بیرون ننهد

النصیحة علی الملاء تقریع

نصیحت میان مردم شنیعت باشد

که نصیحتی بخلوت کن — که جز این سیرت نصیحت نیست

هر نصیحت که بر ملا باشد — آن نصیحت بجز فضیحت نیست

إعادة الإعتذار بتذکیر الذنب

باسر عذر شدن یاد کردن گناه باشد

عذر بیکبار خواه از گنهی — کز دوبارست نقص جاه ترا

بسر عذر نباز رفتن تو — تازه کردن بود گناه ترا

إذا تمّ العقل نقص الکلام

چون عقل تمام شود بکاهد سخن

هر که را اندک است مایهٔ عقل — بیهده گفتنش بود بسیار

مرد را عقل چون بیفزاید — در نیامیخ بکاهدش گفتار

الشفیع جناح الطالب

شفاعت پرجوینده است

ای که هستی تو طالب حاجات — بیخ نومیدی از دلت برکن

تا بمطلوب خود رسی زملوك دست در دامن شفیعی زن

نفاق المرذلة

نفاق کردن خواری باشد

ای که دایم نفاق اندر دل خار بادت خلیده اندر حلق

هر که سازد نفاق پیشهٔ خویش خوار گردد بنزد خالق و خلق

نعمة الجاهل کروضة علی مزبلة

نعمت جاهل چون بوستانیست بر زمین مزبله

ای که دایم هنر ندانی مال مکن از کردگار خود گله

نعمت و جهل را مخواه که هست روضه در میان مزبله

الجزع أتعب من الصبر

زاری کردن سخت تر از صبر کردنست

در حوادث بصبر کوش که صبر بر رضای خدای مقرونست

تن مده در جزع که رنج جزع صد ندارد ز رنج صبر فزونست

المسؤل حیی یعد

خواهنده آزاد است تا وعده دهد

مرد مسؤل چون دهد وعده خویشتن در مقام شک فکند

هست حر کره وفا سپرد نیست حر گرده خلاف زند

اکبر الاعداء أخفاهم مکیدة

أكبر الأعداء أخفاهم مكيدة

بزرگترین دشمنان آن باشد که مکرش پوشیده باشد

بدترین دشمنی تو آن را دان — که بظاهر ترا نماید بر

هست ممکن حذر زدشمن چهر — نیست ممکن حذر زدشمن سر

مَن طَلَبَ ما لا يَعنيه فاتَه ما يَعنيه

هر که چیزی طلب کند که بکارش نیاید از وی چیزی فوت شود که کارش آید

آنچ ناید بکار مردم را — گر بجستنش هیچ بکر آید

فوت گردد ز دست او بی شک — آنچ او را همی بکار آید

اَلسّامِعُ لِلغيبةِ أحَدُ المُغتابين

شنوندهٔ غیبت یکی از غیبت کنندگانست

تا تو آنی کوی غیبت گفتن — نه که جدونه گله طیبت

هر گله او غیبت کسی ستود — هست همچون کننده غیبت

اَللَّذّةُ مَعَ الطَّمَعِ

خواری با طمعست

هر گله دارد طمع بمال گسان — تنش در رنج و جانش در حزنست

تا تو آنی طمع مکن زیراک — هر چه خوارست جمله در طمعست

اَلرّاحَةُ مَعَ تَركِ الطَّمَعِ

راحت در ترک طمعست

تا تو دل در امید بستستی هر چه رنجست جمله در دل تست

چون بر بینی امید از دل کران هر چه آن را جست حاصل تست

الحرمان مع الحرص

حرص سبب محرومیست

ای که از حرص مانده شب و روز با تن مستمند و با دل ریش

از ره حرص دور شو زیرا هر کجا حرص بیش حرمان بیش

مزلة مزاحه لم تخدع عن حق علیه واستخفاف به

هر که مزاح بسیار کند خالی نباشد از کینه برو و خوابی که می رسد بدو

هر که او را مزاح پیشه بود کرامیست پاسبان کردد

در همه دیدها سبک باشد بر همه سینها کران کردد

عبد الشهوة أذل من عبد الرق

بندهٔ شهوت خوارتر از بندهٔ زر خریده است

هر که او بندهٔ شهوت را آ هست نفسش خسیس و طبع لئیم

بندهٔ سهو بست در خواری بتر از بندهٔ خریده بسیم

الحاسد مغتاظ علی من لا ذنب له

حاسد خشم آلود باشد بر آنک گناهش نباشد

هست مرد حسود خشم آلود بر کسی کو نکرد هیچ گناه

نعمت خلق دید نتوانند رنجه باشد ز اصطناع اله

رُبَّ سِبَاعٍ فِي مَايَضُرُّهُ

بسا کس که در کاری سعی کند که او را زیان دارد

ای بسا کس که طالب کار است — که در آن کار باشدش خذلان

ناصح او را زآن شود غمگین — حاسد او را زآن شود شادان

كَفَى بِالظَّفَرِ شَفِيعًا لِلْمُذْنِبِ

پسنده است ظفر یافتن شفیع از بهر گناه کار

بر کنه کار چون شدی قادر — عفو کن زانک نیک کنه کس نیست

ور مر ورا شفیع کس نبود — ظفر تو شفیع او بس نیست

لَا تَتَّكِلْ عَلَى الْمُنَى فَإِنَّهَا بَضَائِعُ النُّوكَى

ارزو را روکه سودیکنه اشیت کم آرزو — یو قدر زنسنه منکر احمقلر کی سرمایه سی

تَكْيِهِ مَكُنْ بَرْ آرَزُو كِهْ آنْ سَرْمَايَهٔ أَحْمَقَانَسْت

تکیه بر آرزو مکن که هنر آنج — آرزو باشدت بخشد حق

هر که بر آرزو کند تکیه — بر عاقلان بود أحمق

أَلْيَأْسُ حُرٌّ وَالرَّجَا عَبْدٌ

نومیدی آزاد ایست امید وار ایی بندیکی

گر بریدی ز مردمان امید — بتن آزادی و بدل شادی

ور بدیشان امید در بستی — دادی از دست عز آزادی

ظَنُّ الْعَاقِلِ كَهَانَةٌ

اندیشهٔ خردمند پیر کیست

هر اشارت کله مرد عاقل لرد بر اشارات او مزید مجوی

ظن عاقل بود هر کابی در اصابت جو حکم اختر کوی

مَنْ نَظَرَ اِعْتَبَرَ

هر کِ اندیشه کند عبرت گیرد

مرد در کارها چو گردد نظر بهره اعتبار از آن ببرد است

هر چ آن سودمند بود گرفت هر چه ناسودمند بود گذاشت

اَلْعَداوَةُ شُغْلُ الْقَلْبِ

دشمنی مشغولی دلست

هر بیهوده کند عداوت خلق از همه چیزها جدا گردد

کد دلش خسته عنایاست که تنش بسته بلا گردد

اَلْقَلْبُ اِذا اُکْرِهَ عَمِیَ

چون بر دل ستم کنند نابینا شود

بستم دل بسوی علم مبر کان ستم آتش دل افروزد

خاطر مرد اگرچه پیر بود بستم هیچ علم نا موزد

اَلْاَدَبُ صُوْرَةُ الْعَقْلِ

فرهنگ صورت ادبست

با ادب باش در همه احوال گه ادب نام نیک را سبب است

عاقل آنست کو ادب دارد نیست عاقل کسی که بی ادب است

لاحیاء الحریص

مرد حریص را شرم نباشد

هر گله باشد حریص بر چیزی — ناید او را ز جستن آن شرم

بر و ذار نهاد او خجلت — بشود از سر ست او آزرم

مزلانت أشیاء فله صلبت أعالیه

هر کرا از پرش شرم باشد بالاش سخت باشد یعنی روش

هر که باشد ضعیف اشیاعش — در کف او تو با بود مقهور

نشود پی متابعان هرگز — هیچ کس بر منار غان منصور

مزأتی فی عجانه قل حیاؤه

هر که او غلیق دشده بتدی خلق الله — اول جایز بر شفی در او لمیسر در سعیر

اوزی مدبر ایشی باطل خوی ایری کو کل طار — یوزی قاچی کو کل فاحش فعل زشت اغزی ایلیسه

هر کرا با وی فعل قوم لوط کرده باشند شرم او اندک و زبان او زشت باشد

هر گز او وقت کودکی بود دست — بسته در زیر سر دمان خفتن

شرم او رفته باشد و هرگز — ناید از لفظ او نکو گفتن

السعید من وعظ بغیره

بیک بخت آنست که پند از دیگری بشنود

بیک بخت آنکسی بود که دلش — آنچ نیکی در و ست بپذیرد

دیگران را چو پند داده شود — او از آن پند بهره بر گیرد

الحکمة ضالة کل مؤمن

دانش گم کرده مومنست

هر گله چیزی ز نقش خود کم کرد ‌ ‌ ‌ بسته دارد ز جستنش همت

جان آنکس که مؤمن پاکست ‌ ‌ ‌ هم بر آن سان کند طلب حکمت

اشرح جامع لمساوی العیوب

بانی کردکند همه زشتیهاست

تا تو آنی مکن دگر بدی ‌ ‌ ‌ کز تو آهست طینت طاهر

کز بدی فضل تو سود پنهان ‌ ‌ ‌ در بدی عیب تو سود ظاهر

کثرة الوفاق نفاق وکثرة الخلاف شقاق

بسیاری موافقت منافقی باشد وبسیاری خصومت بدبختی باشد

در وفاق کسان غلو مکنید ‌ ‌ ‌ که ازان تهمت و زیان آید

ورز خلاف مدام دور ستوید ‌ ‌ ‌ که ازان دشمنی بیفزاید

رب آمل خایب

بسا امید وار که نومید شود

ای که بسی امید در چیزی ‌ ‌ ‌ غم مخور کز نیاوریش بدست

بس امید اله آن نکشت وفا ‌ ‌ ‌ بس سگوفه که بشکفید و نبست

اکرم الادب حسن الخلق

بهترین ادب خوش خویی است

مرد بد خوی بر همه عالم ‌ ‌ ‌ بی سبب سال و ماه در غضب است

نیک خویی کزین که نزد خرد ‌ ‌ ‌ نیک خویی شریف تر ادست

أكرم النسب حسن الأدب

بهترین نسب نیکویی ادبست

ای که مغرور مانده سبب و روز — ببزرگی اصل و عز نسب

سوی حسن ادب کرای که نیست — نسب و اصل به ز حسن ادب

أفقر الفقر الحمق

بدترین درویشی احمقیست

کر فقیری و نیستی احمق — تا ازان فقر هیچ نندیشی

سلر کن اندر آن مقام که نیست — بتر از حمق هیچ درویشی

أوحش الوحشة العجب

کبر و خودبینی بتر وحشتی کبرست

کر تر آیینه خویشتن بینیست — مر دمان از تو مهر بر دارند

مر تر ادر مصاحبت وحشت — بی جلیس و انیس بگذارند

أغنى الغنى العقل

اول دولت یقین اکمل عقل کمل

نیکوترین توانگری خردنست

ای که خواهی توانگری بیوست — تا ازان ره رسی بمصر بیی

ار خرد جوی مصر بی زیراک — نیست همچون خرد توانگر بی

الطامع في نفاق الذل

طمع از کمال نفس و عقل بیگانه است

طامع در بند خواری باشد

بغلام نسیه نهادای عاقل طمع
کس طمع راحت نه لرسک خواجه بیمار او بعمل

تا تو آنی مگر دگر دِ طمع — اگر از عقل بهره داری

زانکه پیوسته مردم طامع — بسته باشد بر سته خواری

أحذروا نفار النعم فما كل شارد بمردود

بترسید از رمیدن نعمتها که نه همه رمیده باز آید

ای که با نعمتی بسیر مبذ — نعمت خویش را ز خود مران

که نه هر چ آن رمیده شد رکبی — باز آورد نشر بوذ آسان

آفة العقول تحت بروق الأطماع

هر که طمع بر و مستولی کردذ عقل او مغلوب و خرد او مقهور شوذ

آفت عقل مردمان طمعست — تا تو آنی سوی طمع مگرای

چون طمع دست بر دبنماید — عقل مردم در او فتذ از پای

من أبدى صفحته للحق هلك

هر که از حق روی بگرداند هلاک شوذ و از نجات بی بهره ماند

باطله صلابتی حقند ابرما ربنا

هر که بر حق بوذ بهرد و جهان — حاصل آرذ بجملکی اغراض

باز در ورطهٔ هلاک افتذ — آنک از راه حق کنذ اعراض

إذا أملقتم فتاجروا الله بالصدقة

چون حاجتمندی پیذا آید باز کانی کنید با خذای عز و جل بصدقه

هیچ چیزی مدان تو چون صدقه — هست او مال و جاه را بیشی

اورساند ترا باسرعنا — اورهاند ز رنج در ویشی

مَرْدان عودهٔ کثف أعضانه

هر گله نرم باشند وسیاست بوقت نکنند جوانی ازو ممرد کنند

هر گله با کهر آن کند نرمی ‌ مانند اند ربلیب ایشان

نفهندش براستی کردن ‌ نبرندش بواجبی فرمان

رب رجا یؤدی الی الحرمان

بس امید وار که محروم ماند

نه هر آنک او امید چیزی کرد ‌ کسب آن چیز باسدش آسان

بس امید آله هست عاقبتش ‌ مجتنب یاس وآفت حرمان

رب أرباح یؤدی الی الخسران

اصی سندن چون دلرکم اوله درلو فایده ‌ واقف اولدم اوله کم سودی زیانه قیلدیول

بسا سوذ اکه زیان بار آورد

ای بسا مرد سوذ جوینده ‌ که قدم در ره مخوف نهاذ

عاقبت جون بدستش آمد سوذ ‌ او از آن سوذ در زیان افتاذ

رب طمع کاذب

بسا طمعی که دروغ گوید

در طمع دل نبست باید هیچ ‌ که طمع بیشتر دروغ بوذ

آنشی کان طمع برافروزذ ‌ کمر خاکسترش فروغ نوذ

البغی سابق الی الحین

بغی کردن بسوی هلاکت برذ

آدمی جایز بلا و عاقبت نایدر هلاک

بعنی سومست کرد بعنی مکرد بعنی بیخ حیات را بکند

مرد را از صف بقا بدر برد تا کهان در کف فنا وکند

فی کل جرعة سرور وفی کل اکلة غصص

هیچ کل بی خار وهیچ می بی خمار نیست

نیک وبد بیش وکم صلاح وفساد هست آمیخته درین عالم

هیچ راحت ندیدکس بی رنج هیچ شادی ندید کس بی غم

من کثر فکره فی العواقب لم یسمح

مرد بیش اندیش شجاع نباشد

هر که در عاقبت بسی نگرد بیم دل باشد وتنک زهره

نه بیاید ز عزّ تن حسّه نه بگیرد ز کام دل بهره

اذا جاء القدر ضلّ التدابیر

چون تقدیر حق نازل شود تدبیرها باطل گردد

چون قضاء خدای عزّ وجل بر سر بنده شود نازل

همه تدبیر او شود کم راه همه تقدیر او شود باطل

اذا جاء القدر بطل الحذر

یعنی چون قضاء حق نازل شود حذر کردن سود ندارد

چون قضاء خدای نازل گشت تو ز تسلیم وصبر ساز پناه

تو ان کرد دفع او بحذر تو ان بست راه او بسپاه

الإحسان يقطع اللسان

نیکویی برندهٔ زبان بد گوی است

هر که را کردی بجای او احسان — مال دادی و سر در بخر بدی

هم ضمیرش بمصر پیوستی — هم زفانش زهجو ببر بدی

الشرف بالفضل والأدب لا بالأصل والنسب

مرد را فخر هنر و ادب باید گردنه باصل و نسب

فضل جوی و ادب که نیست بحق — شرف مرد جز بفضل و ادب

مرد بی فضل و بی ادب خرد است — گرچه دارد بزرگ اصل و نسب

قلب الأحمق في فيه

ابلهک کو کلی دی عقل استی کم اغزنده در — قنده ئیسه اغزی هیچ اندیشه قلماز آچلور

ایویاوز خیر و شر کو کلنده هرگز لوکه وار — اکلمز سویلادوکن دایم دلندن ساچلور

دل احمق در دهان اوست

هر که او هست با حماقت جفت — جایگاه دلش دهان و بست

هر چه دارد در نیک و بد در دل — آن همه بر سر زبان و بست

لسان العاقل في قلبه

زبان عاقل در دل اوست

هر که او هست با کمال خرد — هست پنهان زبان او در دل

نگوید هیچ سر او پیدا — نبود هیچ گفت او باطل

مزجري في عنان أمله عثر بأجله

هر که عنان بدست آرزو دهد زود هلاک شود

در همه کارها بکفت هوآ — هر لبی بدهد عنان بدست امل

زود باشد له آن امل ناکاه — اندر اندازد سر بحاه اجل

أذا وصلت اليك أطراف النعم فلا تنفروا أقصاها

نعمتهایی را که بشما رسیده است شکر کنید تا ازانها که هنوز نرسیده است برخوردار شوید

چون بیابی تو نعمتی حاصل — نقش باشد چو نقطه مرهوم

شکر آن یافته فرو مگذار — که زنا یافته شوی محروم

أذا قدرت على عدوك فاجعل العفو شكرا للقدرة

چون برد شمن دست یابی عفو کن بر وشکرانهٔ توانایی را

چون شوی بر عدوی خود قادر — عفو را شکر قدرت خود ساز

شکر واجب دسکالم الوکه کردی عدو — رحم قل حاشا که سن دکه کناهه قارسن

رحم کن رحم کن له هرچه کنی — در جهان جز همان نیابی باز

ما أظهر أحد شيئا إلا ظهر في فلتات لسانه وصفحات

وخنیه

کر کسی چیزی در دل دارد میان سخن کفتن ورنک رویش پیدا باشد

هر له چیزی نهفت اندر دل — تا بدانی که چیست در خویش

کاه اندر میانهٔ کفتن — کاه اندر نشانهٔ رویش

اللهم اغفر زلات الألحاظ وسقطات الألفاظ

وشهوات الجنان وهفوات اللسان ٥

أی بار خدای بیامرز چشم زدنها را وسقطات کفتار را وآرزوها

نابسامان دل را و زشتیها زبان را بکرم خویش

یا الهی بیر لطف ایدون سوجلا رموز — بزاکر قلدوق خطاسن رحمتیله عفو قل

هر کاری نی بجوز ار ر هر در لو نعمت ار سیزا
شکر ادیکله حق تعالی نعمتوکی ارتورد
ایتدرمسن شکر سز اولمز
شکر ادکی ارزشکر سز اولمز
نعمتکه دوامنی
بجون سکا یار اولدی نصرت دشمنی قلدکده بجون
بخ سوجندن اولمسون کم کسکا ندن آکسن
بر کسنیل وارد ایسه کوکلنده کزلو
کیدوارسن کم بلکه سن عاقبتا وارزنی
سوزنکه منی سنه ویرونک یکلیق
کاکسترن اکلیکسن چوغی وارزنی
هر نه کم کیسی کوکلن سوزنه کم سوجلا دیدی دل

این گناهان که یاد خواهم کرد — یارب ار ما بفضل خود بگذار

زدن چشم و زشتی کفتار — راندن شهوت و خطاء زبان

اَلْبَخِيلُ مُسْتَعْجِلٌ لِلْفَقْرِ يَعِيشُ فِي الدُّنْيَا عَيْشَ الْفُقَرَاءِ وَيُحَاسَبُ فِي الْآخِرَةِ حِسَابَ الْأَغْنِيَاءِ

بخیل در دنیا رندکانی چون درویشان کند و در آخرت حساب چون توانگران دهد

هست مرد بخیل را داده — فقر را سوی خویشتن بشتاب

این جهان همچو مفلسانش محاب — وآن جهان چون تو انگرانش حساب

لِسَانُ الْعَاقِلِ وَرَاءَ قَلْبِهِ

زبان عاقل بالای دل اوست

مرد عاقل را سخن کفتن — دل خود هادی زبان دارد

تا حدیثی بدل نبندد سست — بر زبان آن حدیث نگذارد

قَلْبُ الْأَحْمَقِ وَرَاءَ لِسَانِهِ

دل احمق بالای زبان اوست

مرد احمق که سخن گفتن — دل خود تابع زبان دارد

هر چه بانگ آید بگوید و آنکاه — دل بر آن قول کفته بگمارد

کتبه أضعف خلق الله وأحوجهم حسين بن حسن
المولوي أعانه الله بتوفيقه في أوايل المحرم المبارك
سنه احدى وثلثين وسبعمايه حامدا لله تعالى ومصليا
على نبيه محمد وعترته الطاهرين